

# امدن فرج لغاد و بمانا

عیانته در دل شب جهانی نگارنی با تعانس دو من بادوش و قاداری با مستی با هم تو میزد و  
چادشان را بش اصل زمان بر طرف کلاهش کتود و بندونی رنگش کانی هر مونی نهاد در پاره  
کامیان با خطر بود مطاع کس میاد کوشن مجربود تو کوئی کشت طالع آفتابی که کشت از طغش رودن شهابی  
چشم امیر ارسلان که بر آنحال آفتاب مثال افتاده نزدیک بود نغزو بزند با خود واری کرد زانویا شست  
شد و رنگ از رویش پرید و اندامش بلرزه درآمد در حالت مسکرات افتاده و سر پا چشم شد و همچو جمال آن نیکو  
گردید هر چه نظر میکرد مایل تر میشد تا دختر میان تماشا خانه رسید خواست از پهلوی امیر ارسلان بگذرد و خواهر یاف  
آهسته بازوی او را فشار داد و گفت طرف راست را بسین ملکه حلقه های چشم مست را بجانب امیر ارسلان بر  
گردانید از دو قدم فاصله چشمش بر آفتاب جمال و زلف و حال امیر ارسلان افتاد و دید آسمان سایه بر زمین  
انداخته است چشم جهان بین فلک چون او میدرد از قدر ترکیبشانی هر اسبیل از حسن و جمال ثانی حضرت یوسف  
قد چون سر و اندک کشید سینه فراخ شانه پهن باز و قوی مگر باریک چهره چون طین یا قوت زمانی قد سر و جویا  
زندگانی لب چون لعل در جشان دو چشم مست فتنه آگیر چون دور کس شهلا ابرو چون کمان چشم تابناک گوش کشته  
پشت لب آمازه بآب بقا بنبر کرده دسته سبیل زلف را چون خرمن شک بر اطراف سر پریشان کرده برار یوسف  
مصری در چاه زرخندان اثر ایبر دور زلفش انگر گاه از سر و دوش همه چین شکنج و حلقه و دام نه سر گز چون خوش  
فردوس خرم نه بر گز چون قدش شمشاد و پدولم قدموزنش یک بستان صنوبر صنوبر بانی آورده با دام  
میان مژه چشمش تو کوئی غزالی خفته و چکال ضرب عام نکه دل دوز برانیز رستم مژه بر کشته از خنجر سام و مید خنجر  
مشکین کرد رویش چو در پیر این آمازش آثار سهی سر و دست زیر خرمن باه به مشکیش زیر نقره خام  
مژه در حسن تن بسته بهمت نکه در بدن جان کرده اقدام چنین جو اینرا دید بخش ایگه هر دو با فاصله دو قدم  
بر یکدیگر افتاد یکبار و هزار تیر و دوز از صف ترکان هر یک جستن کرده و تا پرده سینه هر دو بسته زانویا ای ملکه کشت  
گردید و طلبید و روح از آشیانه بدنش پرید و پایا لیش لغزند که خواهد بازویش گرفت و بلند کرد و گفت خواست کجا  
است کجا را نگاه میکنی خود داری کن که رسوا میشوی ملکه خود را جمع کرد و گفت خواججه چشم بیک جانی بود با هم نگر

خواجه یاقوت خذید و ملکه را بفرموده رسانید ملکه در روی صندلی نشست و کبوتران در دست پسرش ایستادند  
 اما نه ملکه چشم از صورت امیرسلطان بر میداشت نه امیرسلطان بر او خیره خیره بهم نگاه میکردند و با هماد اشاره  
 با هم سوال و جواب میکردند که دیگر بر ملکه مات نماید خواجه یاقوت گفت خواجه صدق و کذب تو بر من ظاهر شده  
 است الیاس را چشم خردای نگاه کرده ام خواجه یاقوت گفت پس چرا میسپید بر زمین بچوبید اگر من نبودم ردا  
 میشدی ملکه گفت خواجه این چه سخن است پاهایم لغزید نزدیک بود زمین بخورم و الا من این سپهر را بکشتی میسپیدم  
 خواجه یاقوت عرض کرد حالا چه باید کرد ملکه گفت برو که ملکه شراب میخواهد او را به تنهایی با چند مینای شراب



بیاد در دست از برای ملکه بیاد امیرسلطان از خدا خواست چند مینای شراب و جام و مره در دیویدی خذ  
 برداشت از پهای غریب بالا آمد در برابر عظیم کرد و سینی را روی میز گذاشت و بیاد دیگر از برای بچکدام وقت نماز  
 بود دل برود چون نیم بسل می طمسید تا دو ساعت بچکدام بارای حرف زدند نه نشسته بعد از زمانی ملکه خواجه  
 یاقوت گفت من امشب سرم در میسپید کبوتر از بفرموده دیگر بفرست اینجا که چاک است قلبم خفگی میکند بکثیر از  
 گفت بروید بشیند کبوتران رفتند خواجه یاقوت ماند اما ملکه بعد از خجالت زیاد رو بجانب امیرسلطان کرد و  
 گفت جوان شراب بده امیرسلطان بفرست که در پینه از سرمیاری برداشت و جامی بر کرده بلکه داد مشی کنز

عکس آن نهان بماندی همه تصویر فکرت اندر اجام می کنی آنچنین برده از مهر جبین بار صحر کردی  
در ارحام می صفائی درون ساعزه چوبوی صمیران و خون پستان عرو پر دازستی بخش دیرین صفا پر  
عسری کلغام ملکه در شامی جام گرفتن دست امیر ارسلان را فشار داده جام را بر لب نهاد و اجر عبد  
سرسید و بدست امیر ارسلان داد امیر ارسلان دوباره بدست ملکه داد ملکه جام را گرفت قدری خورد و بدست  
امیر ارسلان داد و گفت بجز امیر ارسلان جام را سر کشیده و دوباره برگرد پس از پشت و نرده جام می  
بایش تا کمتر چه داند جان منی خاصه اندر پیش جانان بمنگه مات شدند ملکه با امیر ارسلان گفت بخت  
صیت امیر ارسلان گفت قربانت کردم من غلام تو الیاس فرنگی هستم پسر خواجه طادس و قدر گفت از  
خواجه طادس خیلی دور است پدر تو باشد پس از این چند مدت کجا بودی امیر ارسلان عرض کرد دست  
سال بود که در سیاهان در جزیره با سر میردم و فعلا دوباره است بخدمت پدرم آمده ام و پدرم چاه  
عموم سپرده است تا اینکه منم ترا دید است گفت بی دیشب بخدمت پدرت رسیدم خیلی التفات فرمود  
ملکه گفت فرزند ترا دید است عرض کرد بی رابطه دوستی ما محکم است انقباض امیر ارسلان می شراب ملکه داد  
ملکه از احوال پرسید و آخر با میاد اشاره برد و اظهار عشق با هم کردند و خود را آشکارا کردند مدت شش  
ساعت با چشم و ابرو راز و نیاز می کردند همیشه ساعت از شب گذشت بازی و تماشا تمام شد پسر  
شاه از جابر خوانست با اتفاق امیران از تماشا خانه بیرون آمدند اما فرزند پر خود را در یک گوشه پنهان  
کرد و خواجه با قوت آمد بخدمت فرزند امیر عرض کرد دیگر برتیزید ملکه گفت وقت آمدن از بس جمعیت بودی  
خوبستم زمین بخورم تو کنیز بار امیر سوار کن و صبر کن خدایق بروند تماشا خانه خلوت بشود آنوقت بیایم جو  
عرض کرد چشم و بیرون آمد ملکه مانده امیر ارسلان ملکه گفت بیجام دیگر شراب سپارد امیر ارسلان جامی بر شراب  
کرده پیش آمد که بدست ملکه میبردش و رفت پیش کشید بر شش گفت ای بی انصاف دلم تر که امیر ارسلانی  
ببایت بجانم گفت غلام تو ام ملکه گفت چرا دست از سلطنت کشیدی و باین صورت اینجا آمدی امیر ارسلان  
عرض کرد قربانت کردم عشق تو مرا باین صورت کرده که دست از سلطنت برداشتم تا بخواهم برود که عشق

## واظهار عشق او

دیگری میر و بطلبش در عشق تو دست از جان کشتم دیگر پادشاهی صیستی تو در قصر خود با ما هر دو  
خوش میکنی و خیر از من بسیار نداری که شب و روز دارم خیرت نیست که قومی رغبت بیاید تازه  
از من میری که دست از پادشاهی بر کشیدی و ترک سلطنت هر کردی فرخ لغا خنید و گفت ای بیروت تو  
ماه است بلکه پنج ماه است از وقتی که تو بخت سلطنت رو نمشته بجلال خدا شب و روزم کی است آرام  
دارم از اینها که نشسته دو ماه است در این ولایت آمی هر امن بکنی تا فکری برایت بکنم افسوس گفت تو قتی  
از هم خبردار شدیم که کار از کار گذشته دیگر دست ما بهم نمیرسد خداوند مقرر وزیر هر امراده را بسزای خود  
برساند که پای شمس وزیر را از میان دور کرد و الا شمس وزیر تاسی دهشتنی که است پدرم را ما میر  
هوشنگ بدید امیر ارسلان گفت مگر تقصیر خود شاست اگر می گفتی من امیر هوشنگ را میخواهم پدرم حرف با تو  
داشت میخواستی کجوتی یکسال صبر کن فرخ لغا گفت ای امیر ارسلان تو بخیاالت میرسد که پدرم در رضایت  
شور داده است بجان تو قسم که از غصه خون بجای اشک از چشم میرود پدرم حرف مرا نمی شنود آنچه لازمه  
سی بود در اینک ما را میر هوشنگ هر کردم لیکن بجای زید چرا که پدرم عقلمش را بدست مقرر زید داده است هر  
بگوید پدرم از حرف او بیرون نمیرود اگر دنیا هم بخورد حرف مقرر زید است وقتی که شنیدم پدرم را ما میر هوشنگ  
میخواهد بدید رفتم بخدش گریه کردم و قسم خوردم که خود را میکشم ابا گوش بحرف من داد اذن هر دوی داد اگر رسیدم  
دو ماه است در این شهر میباشم و مرا میخواهند بجلال خدا اگر خودم را کشته بودم نمیکذا شتم اینکار صورت ببرد  
که ما را میر هوشنگ بدید افسوس میخوردم که چرا از بودن شما در این ولایت مطلع نشدم که چاره بکنم چه فایده که بود  
خبر شدیم امیر ارسلان که کانت حالا از این خبر فها چه حاصل از من خودم را بکنیم دیگر هیچ بودم تو بخواد رسید  
در راهم فردا شب با میر هوشنگ میدهند کرم دو روز هم در قاری بکنی وقتی که دلتی دستت من نمیرسد بگوید  
مدر ازاد مهربانی سینی در از افرایش میکنی تا آن یاید شوهرت را بکنیم یا خودم را بکنیم بجز مرک چاره دیگر برای نیست  
فرخ لغا خنید و گفت جوان بختین است بجلال خدا چنان عشق تو بر من اثر کرده سلطان محبت شهر بند وجود  
مرا شکر ساخته است که دنیا بنظم میآید تا جان دارم با ضرای خود عهد کرده ام حالام با تو عهد میکنم که تا با



# بیزبخت تمام امیر ارسلانرا

زنده ام بخیر تو مگذارم دست احدی بدست من برسد امیر ارسلان که محبت ملکه را تا آن پایه دید گفت بگفت  
بچشم من زنده ام هستم و جاندارم بمنسب گذارم دست کسی نتورسد و غلام جان نثار توام هر چه رضای تو باشد  
چنان میکنم ملکه بعد از هر قضا با امیر ارسلان گفت قربانت شوم مباد او فریب نرود زیر را بخواری و بروز بدی کنی  
که جان من و تو در قبضه قدرت است تا از تو بشود همان آن بگفت میدهر تاسی داری مگذار بعد امیر ارسلان  
گفت ملکه خواطر جمع باش بروز میدهم در این حرف بود که خواهر با فوت داخل شد و عرض کرد بخیر شما کسی دیگر در  
تماشاخانه نیست ملکه با صد آرزوی خواهی بخوابی برخواست و دست در بغل کرد چند دانه جوهر گرا بهنایرون  
آورد بدست امیر ارسلان داد خدا حافظ کرده اند از تماشاخانه بیرون آمد امیر ارسلان اندر تماشاخانه نشست  
کردند ملکه سوار شد با خواهر با قوت و کتیران رفتند امیر ارسلان تا بحال همان داست که ملکه عاشق او باشد و او  
دشمن خود میداشت یکبار اظهار اینهمه عشق از او بد عشقش اگر یکی بودی هزار شد از شکوه جمال یار را دیده اظهار  
التفات او را شنیده است خرم و خندان چنانکه از خوشی دنیا فراموش کرده بود آمد نزدیک بساط لنگ از  
گمر کشوده بالای بساط گذاشت که قمر وزیر از برایش پیدا شد آمد روی حسندی نشست بدست امیر ارسلان گرفت  
در کنار خود نشاند و تمجیبی کرد و گفت پادشاه در دم بنده شمارا بدست ختم ملکه محض دیدن ترا ساخت حالامیتوانی حذر و غدر  
بیآوری راست بگو با ملکه صحبت میکردی امیر ارسلان خندید گفت تو که باز اینچنینها را میرنی وزیر عقلت کجا رفت امیر  
ارسلان گفت و قمر پادشاه را چه بدنام میکنی من کجا با ملکه حرف زدم شراب خواست بر دم بدست خواهر با قوت  
و ادم آنها بخدمت ملکه بردم من خودم پشت پرده نشستم قمر وزیر گفت این هم یک دروغ من همه را ملتفت شما بودم  
تو خودت بدست ملکه شراب میدادی در خدمت که شراب خوردی بقدر کیا عت که با ملکه گرم صحبت بودی بپوش شاه  
بگویم که این سپهر امیر ارسلان شاه روی است عاشق ملکه است باز دلم سوخت کفتم این بیچاره خلی فراق کشیده اند همین یک  
شب است بگذارم هر دو دل که دارند نکنند دیگر هر یک را نخواهند دید عیش ایشان تلخ نشود حالا جوان تر ایجان ملکه اگر  
امیر ارسلانی بمن بگو اگر ملکه را همین امشب میدی نامردم میدانم تو امیر ارسلانی میخواهی از دان خودت بشنوم امیر ارسلان  
گفت وزیر پشت ساعت که شما خواهم آمد بر سر من مسکنداری امیر ارسلان منتیم بر روی کارت قمر وزیر از جا برخواست گفت ای

جوان امیر ارسلان بیستی منم فردا کجوی حتمت خست معشوقه ترا گرفته بدست امیر بهوشنگ میکهارم که او در خرابی  
و سوده باشد آن وقت میدانم تو امیر ارسلانی باینه از در تماشاخانه بیرون آمد خواهی کاوس گفت فرزند سخت  
خوشحالی ترا چه میشود امیر ارسلان گفت در سوال غریبی از من میکنی امشب هم که چشم ملکه را به بند و ملکه با من التماس  
دایسته باشد باید من از اینکه ملکه را بکنظر از دور به چشم همان بدیم خاصه امشب که بخندش رسیدم شراب از کوه  
خوردم اظهار شسته بامنی کند و با من عهد بست آنچه از خود داشتم امشب بعلل آید خواهی کاوس گفت الحمد لله که توانا  
تا امید نشدی حالا کجوسیم چه چیز بودا امیر ارسلان گفت دست دو ماه در قهوه خانه بودم بقدر دوستی مر از زبان  
مردم بمن دادند همه را بتو دادم اما منقبت امشب بکار خودم میخورد تو بخوانم داد خواهی کاوس گفت خیلی خوب  
حالات باشد اما قمر وزیر در این وقت شب کجا بود با تو جیکار داشت امیر ارسلان گفت : میدانم این مر از راه  
بهیج علاج دست از من بریندارد در سوخته دوشی و دوشی معلوم نیست بگر با من دستت دست میکوی چرا  
معشوقه مرا بگری میدهد برای آنکه شمس وزیر یک کلام دوشی با من لڑوانیمه خفت ریشش آمد اگر دشمن نیست  
بس چرا واضح میداد که من امیر ارسلانم پیاده ام میکوی شب بطرس شاه احوال مر از او پرسید اگر دشمن است چرا  
همان ساعت بخت این امیر ارسلان است چرا امشب که مرا بانکه گرم صحبت دید بوزنداد من سر کار این وزیرم  
هر چه فکر میکنم نمیدانم چه خیالی دارد خواهی کاوس گفت تو هنوز این مر از راه را نشناخته مباد از آن فریب بدی  
نه می امیر ارسلان گفت خواهرم با ش ساعی نشستند پس از آن برخاسته چنانچه را خاموش کرد و در تماشاخانه  
را بستند و خانه آمدند امیر ارسلان از خوشحالی در پوست نمکنند و تا صبح از ذوق آنکه دست ملکه هم عاتق او  
نخوردند ملکه هم آنشب را تا صبح از خوشنودی بیدار بود تا هنگامی که آفتاب طلوع کرد امیر ارسلان تا در حوا  
باتفاق آید کاوس تماشاخانه آمد بعبادت هر روز رنگ بر کرده بخندت مشغول شد که از در تماشاخانه قمر  
وزیر مر از راه مثل سگ سوزن خورده داخل شد روی سگ نشست فریاد زد الیا مس شراب بیاور امیر ارسلان  
چند جامی شراب برداشت آورد در برابر قمر وزیر تعظیم کرد گفت در کنار دست من بنشین امیر ارسلان نشست  
گفت شراب بده امیر ارسلان چند جام شراب قمر وزیر داد اما آنکه مست شد و بجانب امیر ارسلان کرد گفت

## وامیر ارسلان با یکدیگر

چون جوان آخر روز مطلب را با ندادی و دختر را مفت از دست دادی میردت حالا هم طولی فرصتی نیست  
می توانم بوق را بر گردانم چرا من میگوئی بخدا قسم با تو دوست هستم مطلب من این است که مراد تو حاصل نشود  
چون تا این امشب است دختر را بدست تو بگذارم امیر ارسلان گفت هر چه میگوئی من نمی فهمم اگر من امیر ارسلان  
هستم چرا خودم خبر ندارم وزیر نجاج عظم امیر ارسلان شتم و او را منی شناسم چه جانور است حوصله تو تنگی  
شود از این سخنان بیوده گفتن فرزند زکریا گفت ارسلان بچه بازی میدی نجاج عظم چرا قسم میدی من میدانم سنگ  
یک جو عطا و نجاج عظم مازی متعاش من برای تو میگویم متیاجی هم دارم که بخوایم چیزی از تو بگیرم ترا دیدم از  
جوانی و خلق تو خوشم آمد دلم بجای تو سوخت که محض خاطر دختری دست از تاج و تخت برداشتی خواسته ام  
نشوی بتواصره کردم که اگر امیر ارسلانی نوعی بکنیم ملکه را بتو بدم و ترا دست خالی بر گردانم تا بدانی که در  
ترنگ جوانمردی مثل فرزند پیدا میشود حالا لگد بخت خودت میزنی و برو ز منیبی زنده راه میری و معصوم  
دیگری میکند خودت رضا هستی من چکار کنم بخیا لم رید تو هم صاحب غیرت هستی و الا با تو سر کاری ندارم  
چون فرمودیم که بگو غیرت مازی و نام درین روز کار هستی خدا حافظ ما رفیق امشب ملکه را با امیر بوشنگ  
میدیم چشمت چهار تا شود اینرا گفت و از جا برخاست اما امیر ارسلان از حرفهای فرزند برتر زد یک بچه خود  
چاره ندانست از غیظ دیگر عثمائی بفرزند زکریا رفت بخواه کادوس گفت امشب کسی نتاشا خانم  
آمد تو مخصی امیر ارسلان با خود گفت نامردی غیرت تو یک مرد را میدی ملکه را داری امشب او را با امیر بوشنگ  
میدهند دیگر چکار تو میخورد چکنم بجز آنکه خود را بپاک کنم چاره دیر دارم با حالت پریشانی آمد بپلوی دست  
خواه کادوس گفت پر چه بکنج خانه نشسته و از حال من غافل امشب شب زفاف است و ملکه را با امیر  
بوشنگ میدهند بجز چاره بدر من مکن خواه کادوس گفت فرزند از دست من چه بر میآید چه میتوانم  
کنم کار از کار گذشته دیگر دست تو بجائی بند نیست امیر ارسلان گفت پدر یقین بدان خود را بپاک میکنم  
خواه کادوس گفت از این چه حاصل میشود امیر ارسلان گفت بچه باید کرد از غصه خواهم مراد ایگاشا  
خانه نیامده بودم من او را نمیدیدم حتما امروز خودم از زده میگذارم خدا مرا مرگ بدد من زنده باشم یا مراد

## تعلوی نمودن و پاره چینی

برسند و من خود را کتم خواهم کاوس گفت جوان بخدا قسم هر دم را سوختی میبایم چه بگویم اگر چاره داشت  
جان در است میدادم و لیکن هر چه نظر میکنم در تو ز چاره گذشته امیر ارسلان گفت پدر میدادم خودم که  
چاره ندادم اما دلم میخواهد حال که بخود یقین کردم خود را بکشم و گیرم از عمر من بدینا است و طمع از وصل ملک  
بریدم اما دلم میخواهد یکبار دیگر ملک را ببینم و چشم بحال او روشن شود اما میدانم این هم ممکن نیست برای اینکه  
امشب در عمارت حرم پادشاه اماد را میبرد و دست عروس را بر دستش میدهند البته بجز امنای دولت و  
وزیرگان آدم دیگر در حرم پادشاه راه نخواهند داد حسرت دیدارش را بگویم بر تو خواهم بروم خواهم کاوس گفت نظر داری  
بینی دیگر نخواهی دید امیر ارسلان گفت نه جایکه امیر پوشنگ کام دل از او حاصل کند دیگر بکار من مجوز نخواهد  
کاوس گفت جوان غم مخور که امشب از جمال ملک را خواهی دید امیر ارسلان گفت پدر تو مرا سخره میکنی و بر سر من  
میگذاری من دیگر ملک را بجا خواهم دید خواهم کاوس گفت جوان حقیقت را میگویم امیر ارسلان گفت امشب ملک  
بمآشخانه خواهد آمد یا مرا راه میدهند حرم پطرس شاه بروم خواهم کاوس گفت خیال میکنی جمله در حرم پادشاه  
یا رودی امیر پوشنگ امیران دارسلان گفت پس کجاست خواهم کاوس گفت رسم و قاعده اهل فرنگستان  
آنست که از پادشاه یا از کدو هر کس عروسی میکنند در شب عروسی عروس با داماد بکلیسای اعظم میرند و پاپ  
اعظم ایشان را دست بست میدهند و نماز میکنند و عروس و داماد سه روز عیادت میکنند بعد از سه روز از وقت  
داماد عروس را بجانهاش میرود امشب هم ملک را با امیر پوشنگ دست بست در کلیسای اعظم خواهند داد  
امشب ترا ببرم سر راه وقتی که ملک را بباید در راه رسیدن امیر ارسلان خوشحال شد گفت حمد میکنم خدا که  
یکبار دیگر چشم بحال ملک روشن خواهد شد پس از آن گفت پدر من دیگر طاقت نشستن ندارم بر خیز برویم در شهر  
گروش کنیم کلیسای امین نشان بدو شاید ساعتی از خیال آسوده باشم خواهم کاوس گفت بسیار خوب  
بر خیز برویم بعد از ظهر بود که خواهم کاوس بمآشخانه را بجهت سپرد دست امیر ارسلان را گرفت از تو بمآش  
خانه بیرون آمدند قدم بر آستانه بازار گذشته در شهر تفریح کنان گروش میکردند تا رسیدند کلیسای اعظم حقیقت  
زیادی میآمدند و میفرستند بحدی که راه عبور نبود امیر ارسلان عجب کلیسای معظمی دید که گنبدش از طلای با



# آمدن امیر ارسلان کلجیا

در حق برقی نیزند عجب سبای عالی دید و حال کلجیا آمد امیر ارسلان با سپاه و زبان مویسان دیدند  
همه غرق لباس با هر روی هند لباسی مرصع نشسته اند چشم امیر ارسلان بر میان پیشانی چشمش با عظم  
کلجیا روی روم افتاد که او داشت در مرض کرد و دید بر کسی مرصع نشسته و باج مکتل جلوه در سردار و صحبت  
سیار و امیر ارسلان گفت دل غافل این حرمان داده تا مرا نیندی شناسد و برود مید بر این دیگر قمر وزیر منبت  
این با پ مرامی شناسد بخواجه کاوس گفت پدر اینجا ایستادن من خوب منبت امیر ارسلان چون دید آن با منبت  
اگر همینکه عصر شد قمر وزیر با بعضی از امیران کوشیشان در بهمان بیابان غلکه آمدند تا فرج لغا از غصه نزدیک بود  
جان از بدنش مفارقت کند اندر میانک نمکین نشسته بود زمان حرم او را حجام بردند و آرایش کردند بلکه اکثر  
زهر آلوده راه نخواست کرد و عزم را حرم کرد که خودش را بکشد تا اینکه شب بر سر دست در آمد چراغهای شهر را  
روشن کردند و نهاره میزدند و زن و مرد دست و دست میزدند تا اینکه شب شد امیر ارسلان با خواجه کاوس آمدند  
در کلجیا مشت زدی بدیان دادند بالای سکوت در ایستادند کم بعد اهل شهر آمدند و تماشاخانه از دو طرف  
صفت کشیدند تا چهار ساعت از شب گذشت امیر ارسلان دید که کویا قیامت قیام کرد و یکبار صدای کوسن کرنا و  
سج و نهاره و موزیکان بر فلک بلند شد امیر ارسلان بر کویا نظر کرد دید امیر بهر مشک و اما غرق لباس  
جواهر باج مکتل کنگره مکتل بالباس بر سر چاقب پادشاهی در پیش کاس بخار بر کمر بسته و خمر مرصع بر کمر  
در میان ده که هر غوطه خورد سوار بر مرکب لجام لعل زین مرصع بر خانه زین مرکب نشسته چون سهراب بل حیره نش  
چون قرص ماه خشنه طرف راهش قمر وزیر لباس پوشیده و بر مرکب سوار طرف دست چش و زیز خودش جمعی امیران  
هم عقب سرش با دماغ چاق با قمر وزیر صحبت کنان میدید امیر ارسلان و نش بنا کرد و بلز زین بخش برید کویا عا  
را بغرض زوند و بیابان پیش چشمش سیاه شده و درونک از دل کشید نزدیک بود که نعره بزند و خود را بکشد باز خود را  
کرد که امیر بهر مشک با قمر وزیر آمدند از جلوه امیر ارسلان مادر کرد نشسته چشم قمر وزیر در بالای سکوت با امیر ارسلان اقبلا  
دید در حالت سکوت است کم مانده است جان به تنبسی کرد و سری نگار داد و حال کلجیا شدند بعد از چند دقیقه  
قمر وزیر قهقاری از کلجیا میروند آمد خود را با امیر ارسلان رسانید زبان رومی گفت بی غیرت هنوز زنده

## نرای عباسی مردی

خوبت سپریا پیرا مدنی که تهمت رقیب بر این عیال و جلال سپند چرا تو خود ترا خوشی از این  
بی غیرت نیدانستم امیر ارسلان گفت اینجا هم نیکدانی آدام کپریم بخود برای چه خود را بشم قره زری  
گفت برای چه باز حاشا میرتی و مادرا که دیدی آوردم حالا میردم عرو میرام میآوردم دستش از اینست  
کی که رسیدیم آنوقت بسینم خود ترا میکشی یا نه بی بر کب زده رفت امیر ارسلان چون بار بر خود سجد و  
ساعت بساعت قصه باز کرد و در خوابه کلاوس دیش را میکشفت تا آنکه صدای کوس و کرنا بر فلک  
رسید فرآشان و غلامان آمدند از تهنیت آنها چشم امیر ارسلان از سر کرد چاقا و بر آفتاب بال باه مشال فرخ  
نقای فرنگی که از سر تا پا در میان جواهر غرق است و بهجت قلم شاطره جمال کرده بر مرکب نجسام لعل زرین  
مرصع سوار بر طرف دست راستش بطرس شاه دست چپش فرود زگر که نارنج طلایی در دست دارد و  
بازی میکند با بال افسرده کی در پشانی میآید اما مثل اینکه گشده داشته باشد با طرف نگاه میکند که نگاه  
بالای سکو بچشمش بر آفتاب جمال امیر ارسلان افتاد که با خاطر افسرده و کردن کج ایستاده گویا در حالت  
نریزه است رنگ بصورتش نموده دلش بشیر سوخت و عکین تر شد بزغیکه میخواست کرد که کند بهین طوری نگاه  
با امیر ارسلان میگردد میآید تا نزدیک رسید شاه چشم او برید ترا چه میشود نارنج طلایی که در دست است  
انداخت از برای امیر ارسلان در هوای نارنج در رفته و عین سپاس کرد با می گفت که زری زنده کنی  
ز چه روی دل گرانی ز چه دل گرانی نباشم که تو یار دیگرانی تا آنکه بطرس شاه استند و دخل کلید باشند  
و در ابستند مردم متفرق شدند دیگر امیر ارسلان سر از پانی شناخت و بگریه بردش خواجه کادوس داده بود  
خواجه کادوس گفت فرزند دیگر برای چه ایستاده بیارویم امیر ارسلان گفت ساعتی صبر کن که بطرس شاه هم بیاید  
آنوقت میردیم ایستادند بعد از ساعتی در کلید باز شد بطرس شاه با فرود و امیران بیرون آمدند و در کلید ایستادند  
فرود زگر که دید امیر ارسلان ایستاده پیشش گفت جوان پادشاه ایته با بنیرت در چه صله میشود دیگر برای  
چه ایستاده صبح هوشنگ را انجام ببری آنوقت بر بی سپره از بس تادن به نامل میشود آنقدر برود و در  
تا کار بانجا کشید حال بر بخواه رفت امیر ارسلان با جدی است از نو پانین آمد دست خواجه کادوس را گرفت

و منم این معال شد زمن گذشت شد این بار غیر تم در دل که داشت میل سخن گفتن و داشت مجال ماریه  
 بجانه داخل شد امیر ارسلان دیدن خواجه کاوس تنه اشسته شراب میوزد دست انداخته کریان صبر را تا دامن  
 خرق چاک زد و خود را بر زمین زد و از هوش رفت خواجه کاوس و خواجه طادوس دیدند سرش را که کنار گرفته  
 وقتی که بهوش آمد برخواست نشست و تنه را بست گرفت آنقدر گریه کرد که خون از چشمش ریخت و سر خود بر  
 زد گریه میکرد میگفت من مردم لعل تو بکام در گران شد افسوس که این قرعه بنام در گران خوردم چه صراحی  
 بسی از یاد لبست خون تا عاقبت این باده بکام در گران شد هر سو بدیدم ز بی طرفه عزالی آفر برید از  
 من درام در گران شد من دانه بیخا دم و آنمغ بهایون از خانه من برب بام در گران شد هر چه خوا  
 حادوس و خواجه کاوس آتش گرفت گفتند جان تو قلب را آتش زدوی حالا که کار از دست رفت چه حال  
 از اینکم تو خودت را بکشی امیر بهوشنگ و ختر را متصرف شد گریه تو خود ترا کشتی برای هیچ نفعی ندارد امیر ارسلان  
 ساعتی فکر کرد دست انداخت و دامن خواجه طادوس خواجه کاوس را گرفت و گفت ای پدر و هموی مهربانی  
 من مدت سه ماه میشود که من در خدمت شما هستم و در این سه ماه بقدر دیت هزار تومان منفعت بشمارایند  
 و ضرر از من هیچ بجا نرسیده امروز در اینجا فرود آورده شمر شمارا دامن میگرم من از شما یک توقع دارم برارضی  
 خدا جان مرا بخرد و هر چه بشمارا میگویم از من بشنوید و خواهش مرا بعمل سپارید خواجه طادوس گفت فرزند بجان  
 خدا تو آتش بجان من زدوی بگو هر مطلبی داری بجان و دل حرف ترا می شنوم چه میخواهی امیر ارسلان گفت پدر  
 یک دست لباس شبروی میخواهم اگر میخواهید خود مرا بکنم یک دست لباس شبروی من بدهید خواجه کاوس گفت  
 چشم میدهم اما تو میخواهی چکار کنی گفت شمارا قسم میدهم بجا هر کاری که میکنم مانع نشوید خواجه طادوس برخواست  
 بعدت لباس شبروی در برابر امیر ارسلان گذاشت امیر ارسلان گریه را موقوف کرد و از جا برخاست بر زمین  
 شد خندان محلی پوشید پاتابه پوشید و زره تنگ حلقه در بر کرد و سپر پهنه پشت انداخت و چهار خنجر بکمر بست  
 و چهار کمانه پشت خم ابریشی را حلقه کرد بدستهای نهان شد خواجه کاوس و خواجه طادوس نظر بقدر دیدند  
 و جدلت او کردند همانا سهراب این رسم را دیدند مات شدند بر اذام امیر ارسلان پس از آن امیر ارسلان

در عین ملکه در اعا

ست زده طای شراب را برداشت لبیب میانها و آه سرشید میای عالی را بخواه انداخت  
 چند دیگر برداشت لاجرم بر سر کشید همینکه مستی شراب را داشت کرد از جا برخاست صورت خواه کاوون خواب  
 بخاوس را بیدار داشت هر بدی که بشمارده ام حاصل نشید و تا صبح اظهار براداشته باشد اگر سفید صبح اگر گریه  
 باشم که خیلی خوب اگر نیاهم دیگر منتظر من نباشید اینرا گفت در خانه را کشود و خواجها و من خواب کاوس قسم  
 داد که عقب من نیاید و بیرون آمد خواجها طاد من خواب کاوس بعد بستند امیر ارسلان چون شیر خشم آورد قدم  
 زد که بچه نهاد و دید یاری که کوه پامیت دستش بالای شمشیر بود میآمد تا رسید بد کلیمیای اعظم کند از کمر کشوده  
 چنین صحن علقه حلقه کرده انداخت بسرد دیوار کلیسا کند بند شد امیر ارسلان دست بکند زو بقوت روح متوجع  
 بالاشید شکر ابالای دیوار گذاشت نظر کرد دید میت در خانه دلم هزار لیس فی الدار غیره دیوار سفید  
 بسیار میت از بالای دیوار چون سیلاب اجل سرازیر شد و قدم در صحن کلیسا گذاشت با طرف نظر کرد  
 دید همه چراغها خاموش است و صدای احدی در نیاید الا غرور و برده مرغ میوز و قدم در خیابانها و ادبها  
 همان غرور رسید قدم بپله اول نهاد بالا آمد دید پرده آویخته آهسته آهسته پرده سپاده پرده را بر چیدم  
 اندرون نظر کرد دید جمیع چراغها روشن است امیر هوشنگ روی صندلی در کنار میز نشسته با کمال افسردگی  
 ساغر شربی در دست دارد بر همان فرکی آهسته میخواند و پا بر زمین میزد اما دوتی که باید داشته باشد ندارد و  
 سرش پایین است فکر میکند امیر ارسلان هر چه نظر کرد دید بجز امیر هوشنگ کس بر میت با خود گفت دل  
 خاغل ملکه گناهست خوسه اخل شود امیر هوشنگ را دو نیم کند از بخودی زود نامر و شاید ملکه بر بخد اول نام  
 خراب بودم سویم یارم گجاست و چه میکند آنوقت کشتن امیر هوشنگ آسان است از طای پامین آمد هر چه  
 طلب کشت گسیر ازید متفکر و حیران آمد در کنار دریا چه پاکداشت و قدری فکری کرد دید صدای میاید باثر  
 صدا آمد دید کنیزان سیاه بختی بر دود زده قرقر کنند میگوید خدایا چند شصت تخوابیدم هشت شب هم شب عمری  
 است از زحمت خلاص شد ام نمیکند از ند بخوابیم نصف شب چه وقت عودی است امیر ارسلان گفت  
 نامردا که این کتیر مرا ببیند مسادا و بلور بند رسوا بشوم عطفا ملکه در اینجا است شمشیر از غلاف کشید همانطور که  
 کتیر



## پوشیدن لباس شبرویا

کنیز ایستاده بود که در شرازه ستمیر و اغلاف کرده پیش آمد و دیدیک صدائی هم آمد علی با صدای صغیرین که میسند  
از اثر آن صدای زانوی امیر ارسلان مست شده و حالت دیگر بر وی بود داد نه گرفتار بود هر که فغانی دارد  
نار مرغ گرفتار نشانی دارد بهجت گوش داد صدای آشنا بگوشش آمد صدای ملکه را شناخت  
آشنایه اند صدای آشنا آری آری جان فدای آشنا همیکه صدای ملکه را شنید گویا جان مستش آمد آه  
مچده پرده را کمر کرد و دید ملکه با همان حالت مشاکه کرده روی نیم گشت نشسته و جام شربانی در دست دارد  
و سر سویی آسمان کرده با ناله که بگر شنک را کباب میکند میگوید پروردگار را تو میدانی که از همین دین  
باطل برگشته ام و مسلمان شده ام و پناه بدرگاه تو آورده ام روانه دار که من در تن جانی بادل پرده این جام  
را بنوشم و این بچاره خودش را از فراق من بکشد و هر دو محروم شویم خدا با تو میدانی عشق امیر ارسلان چه  
پایه ددل من از کرده است روز ازل با تو شرط کرده ام بخرا امیر ارسلان بگذارم دست احدی بن برسد  
که راه چاره من از هر طرف بسته شده و مرا بگیرد و او اند خدا یا شاهد باش من در وفای امیر ارسلان این  
جام زهر نوشیدم حسیم گفت در مانی ندارد در سجوری غلط میگفت خود را گشتم در مان خود کردم جام  
را نزدیک دهان خود برد خواست بنوشد که طاقت امیر ارسلان نماند چنانکه داخل گنبد شد و فراد بر آید  
بمیردت پس میکنی بگذار زمین از آن صد فرخ لغا و او همه کرد بر گشت نگاه کرد سیاه پوشی دید خواست نعره بزند  
ارسلان شده را از پیش صورت برداشت و دید ملکه را در فعل گرفت و جام زهر از دستش گرفت گفت بویست  
بجام میخواستی چکار کنی خود را اینجا میکنی و اما بچاره راجه آهنگ داشته آمده اینجا این جام حسیت ملکه گفت  
قرابت شوم تو در کجا بودی اینجا چه میکنی امیر ارسلان گفت تصدقت شوم عشق تو مرا اینجا کشید از روم تا اینجا  
آمد از خانه خواجه گاه و سس تا اینجا نمیتوانم بیایم ز صد فرسنگ ره ز گشت مر است کند اینجا من  
اینجا رسیدم از عشق تو آدم به چشم چطور شود امیر ارسلان با توجه کرده است ملکه گفت امیر ارسلان  
کجا دیدی چکار میکرد امیر ارسلان گفت وقتی که داخل کلیسا شدم نزدیک بود جام در بیاید هر چه  
آدم بگیرم نتوانتم بر خواستم لباس شبروی پوشیدم آدم هر چه گشتم کسی را ندیدم دیدم غرقه چراغ میوزد

رفتم بالا دیدم داماد تنها سسته شراب میخورد خواستم او را بگشتم از تو برتسنیدیم چینی بود که نامم آدم  
 اینجا ملکه گفت چطور فهمیدی که من اینجا هستم مگر آن کتیردم در نزد امیر ارسلان گفت چرا کتیردا کتیردا  
 صدای ترا شنیدم آدم اگر یکدم دیگر زبید بودم غذای نکرده خانه شراب میگردی تو بگو میگویم چطور از  
 پیش امیر هوشنگ آمدی ملکه گفت وقتی که مراد اهل طلبیا کردند همین مکان با امیر هوشنگ دست بست  
 دادند ساعتی بودیم مردم که رفتند امیر هوشنگ دست مرا گرفت بهمان غرض برد چند جام شراب انداخت  
 من خورد و خواست مرا بوسد چون که با تو عهد بسته بودم که جز تو بکس دیگر دست ندم الحمد لله که یکبار دیگر چشمم  
 همان نور روشن شد امیر ارسلان گفت اگر من نیامده بودم زهر را میخوردی ملکه گفت ایسته میخوردم امیر ارسلان  
 مرتبه گفت اگر من نیامده بودم زهر را میخوردی گفت بل الحمد لله من آدمم گفت چرا ملکه گفت برای آنکه هر دو دست  
 بدیگری ندیم امیر ارسلان گفت میخوردم جانای غلطی از اختیار است بشین ساعتی می بخوریم هیچ خیال نمیکنم  
 امیر هوشنگ هم در دنیا هست باز میگویم و میگویم اینده ساز و نقاره مال ما بود ما را آوردند اینجا عروس  
 داماد ما هستیم در کنار ملکه نشستیم بیکدوری شراب بخوریم تا فرستد و اینم عیشی نکنیم میای شراب اندری  
 برداشت دست ملکه داد و گفت بگفت بجانم زان پیش که در زمانه تابی بخوریم با یکدیگر امروز شرابی بخوریم ملکه  
 نوشید و جان شراب دیگر پر کرده بد تا امیر ارسلان داد امیر ارسلان جام نوشید و جامی دیگر پر کرده  
 بدست ملکه داد چند جام بی در پی نوشیدند مستی شراب ایشان اثر کرد و عرق بر پیشانی ایشان نشست  
 امیر ارسلان غنیمت ملکه را در دست گرفت انقدر ملکه را بوسید تا سیر شد و آرام گرفت و یکدیگر را در بر کشیدند  
 و بازار بوسه روح گرفت ملکه گفت تا بقدر دو ساعت بیشتر مخصی بگرفته ام حالا بقدر سه ساعت است  
 که با تو نشسته ام بر خیز برو میترسم که موقع رفتن بگیرد و این مرا مراده بیاید ترا با من بسیند خوب نیست خیلی  
 شجاع است میترسم چشم رفتمی تو رسد امیر ارسلان گفت اگر من بروم تو حالا میروی پیش امیر هوشنگ که او  
 هر کاری دلش میخواهد بکند ملکه گفت خیر پیش امیر هوشنگ نمیروم امیر ارسلان گفت پس یکجا میروی و چکاری  
 گفت وقتی که تو رفتی این جام زهر را میخورم تو دیگر در این شهر هم نمان برو در دم بخاطر صبی مشغول باش تا مر

بادشاهی امیر ارسلان گفت بختیم حالا میروم چند جا شراب بخورم آنوقت مرخص میومدم و بار دست  
 در کردن ملکه کرد او را بوسید اما امیر هوشنگ هر چه هست و انتظار کشید و بد ملکه نیاید با خود گفت آیا ملکه کجا  
 رفت ایگه دو ساعت بیشتر مرض نشد هر دگر دگر کرد گویا خواش برده باشد بروم بسنیم چه میکند اگر خواش  
 برده باشد منظور که در خواب است بغش میکنم میآورم از جا برخاست و از پله ای غرقه میریز شد آمد  
 آمد در کنبه کلیسیا تا که پایش بغش کنیز خورد بر زمین افتاد از جا برخاست گفت دل غافل این چه خبر بود  
 اینجا چرا است دست نگاه کرد دید کنیز را دو نیم کرده اند با خود گفت یعنی چه کنیز را چه شده بروم معین  
 بر ملکه چه آمده هر سان پشت در آمد دید صدانی آهسته میآید که ده نفر با هم قرمان و عهده میبردند دیدش  
 ملکه است میگوید قربانت کردم بر خیز کجا خود مرا بکشیم جانم از دست عشق تو خلاص بشود صدای دیگری  
 آید میگوید بلایت بجانم چرا تویش داری امیر هوشنگ البته حالا خوابیده است اگر هم پادشاه کعبت  
 بزوجه نگاه بکند با یک شمشیر کارش را میازم که دیگر طلاقت بر امیر هوشنگ مانده برده را یکی که در غل  
 شد و به سیاه پوشی ملکه را در بر گرفته و شراب میخورد غیرت براد مستوی شد امیر هوشنگ هم جوان  
 صاحب غیرت بود چشمش که بر یکانه افتاد دیگر سر از پانسلت بی اختیار نغره بر آورد و امراره  
 در اینجا چه میکنی باش که مادر ترا بغزایت بشانم مادر بچها خوب بگیرم آمدی بجانی مرد تا سرایت را  
 به هم دست بر قبضه شمشیر آید ار کرده بر قاتل از ظلمت غلاف کشیده و بجانب امیر ارسلان دوید اما  
 ارسلان با نظور که نشسته بود شمشیر بگردن ملکه بود همان طور نشست و اعتنائی با امیر هوشنگ نکرد  
 و خرج لغاکه چشمش بر امیر هوشنگ افتاد بوی از تنش زدند بود مهارت رنگ از صورت او پرید و پادشاه  
 لرزه در آمد نگاه کرد با امیر ارسلان و در خیره خیره با امیر هوشنگ نگاه میکند بجایش رسید امیر ارسلان بریده  
 است گفت وای بر من دیدی چه سرم آمد جام زهر را برداشت نوشید دید امیر هوشنگ هم نزدیک پدید  
 فریاد بر آورد کیو بریده کجا سرای این مادر بچها را به هم آنوقت دانم چه بود تو بیاورم امیر ارسلان  
 نگاه کرد و دید میخواهد جام زهر را بنوشد زیر پیر و دستش که جام زهر سر از بر شد که در آنوقت امیر هوشنگ بر

# در کلبیا و خلوت کردن کشتن امیر ارسلان

تغیر احوال امیر ارسلان کرده که آن شیر شیه شجاعت از روی نیکت پیروی کرده همیشه از خلوت علاقه می کرد  
 امیر هوشنگ که با تیغ چنان زیر بغش زد که برق همیشه از نشانه اش غلغله کرد و سر و دستش یکبار افتاد و چون  
 سر و آرد از پا در آمد امیر ارسلان خیزاد و غلاف جادو دست ملکه را گرفت پیش شد و بر سر او اهل لبش  
 بر بود اما ملکه آمل و جرات و ضرب دست را که دید حیران شد نکای میغش امیر هوشنگ کرد و نکای امیر ارسلان  
 کرد و گفت جوان امیر هوشنگ را کشتی امیر ارسلان گفت مازین بخواستی نکم و چنین قیب رازنده که دارم ملکه  
 گفت قربان دست و بازویت خوب کردی اما فساد بر پا می شود امیر ارسلان کجاست کاری بود شد حالا



بر چه می شود بود دل من و تو که از لم خلاص شدی که تو شیش ما ایم هر کس هر کاری میکند بکنند ملکه گفت  
 تیر سم بلای تو بیاید امیر ارسلان گفت نه از کشتن نه از بسن ما دم هیچ بودانی من اندر دوزخ بجا  
 با نهادم ترک سر کردم ملکه گفت خیلی خوب تو غیر کسی نه ترس من فردا بپار کنیم امیر ارسلان گفت تو  
 حالا در آن غرور آسوده بخواب در بستر صبح اگر از پر سندان امیر هوشنگ و آله گشتت که من میدانم وقتی  
 که ما را دست بدست دادند امیر هوشنگ چند جام شراب با من خورد و گفت من نذر کردم اگر بدست  
 تو امین میبرد و ساعت بروم عبادت کنم رفت نباید من دیدم و برگرد نباید خواب بر من مستولی شد خواهد



و یکر میدانم چطور شد خیلی هم گریه کن خودت را بزین تیغات را پاره کن هر چه قوه داری سیمون کن پس از آن  
 دست در کردن بلکه کرد چو بوسه گرفت لذت باش و گفت برو بخواب بلکه از کتبه کلیسا بیرون آمد وقت در غم  
 در میان بستر خوابید اما امیر ارسلان نظر کرد و دید حاجی هم بدر کلیسا او نخته اند که از صد من طلای ناب است  
 بعد در من جواهر بر او کار کرده اند با خود گفت نامرد من در راه متجاوز است بجایه خوابه گاه کسم سنا که باید  
 با و برسد ز سبده این قباچ را برای او میبرد دست کرد و نایب را برداشت بدوش کشید از در کتبه کلیسا بیرون  
 آمد همه جا آمد نایبای دیوار رسید دست بکنزد و بالا آمد از آن طرف سر از پرده در رفت تا بدر خانه خواب  
 گاه رسیده در نزد آمدند در را گشودند سفید صبح تازه سر فرود نه بود که امیر ارسلان با لباس عرق خون خوشحال خرم  
 داخل خانه شد کوله بار را بر زمین گذاشت خوابه گاه رس و خوابه طاهر آمدند گفند فرزند کجا بودی این کوله بار  
 چیست که راکته امیر ارسلان هر چه روی داده بود گفت آه از راه خوابه طاهر رس و خوابه گاه رس بر آید گفند  
 این چه کاری بود که کردی جان عالمی را به بردادی فردا از آن صد هزار نفر ریخته میشود امیر ارسلان گفت بدر  
 بگذارم غریبه با یار من هر چه خواهد بکنند من او را نکشم تا چشم نظرس شاه کرد شود که دختر نامیر هوشکرا زهد خوابه  
 گاه رس گفت هوشکرا راکتی خوب کردی این کوله چیست که آوردی امیر ارسلان گفت جانان چهار ماه است  
 مراد خانه خود آن نگاهداری میکنید و رحمت مرا کشید اید از من نفی بشما ز سبده است تلخ عظم که صد من  
 طلا و جواهر دارد و برای شما آورده ام گفتند آتش و فلان است بپوشید که خانه ما را خراب میکند و ای پسر این کار را  
 بود کردی حالا نیز کجا پنهان کنم امیر ارسلان گفت چطور شد دنیا که فریب نشد بیک پاره طلا هر چه از من برد  
 شهر هم میزند پادشاه باین بزرگی یک خراج دیگر نمیخواهد بیازد و بجای این بگذارد خوابه گاه رس گفت بهر صورت خیلی  
 به گامی رودی امیر ارسلان از جا بر نرسد خراج را بر زمین ریزد خورد کرد و جواهرش را کند در میان خانه چاکا  
 بود سر جامه را باز کرد خراج را در میان چاه پنهان کرد و سر جامه را با خاک و فاشاک پوشانید دست برد میبایست  
 را برداشت لب بلب میان نهاده آه سر کشید شیشه را بگیرف انداخت و بصیبت مشغول شد تا هنگام که  
 آفتاب سر زود عالم اینوز خود مزین ساخت سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چه شد پیدا عیان شد رخش خون از

شکاف جوشن دارا دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم نمایان شد میان عهد زین طلعت  
عیسا ز ذناب نسیم صبح روشن شد دم عیسی ز حیب روشن فجر آشکارا شد گفت موسی در سر زون  
آفتاب امیر ارسلان از جبار خواست بتمام رفت حوز را صفا داد و بیرون آمد لباس فرنگی پوشید چون سرد  
خرامان بخانه آمد با تقاضا خواجہ کاوس بنیامین خانہ آمد گفت در پشت بساط بالای نیکت نشسته امیر ارسلان از  
خوشحالی بسیاری بندنیدند و در پوست خود نمی گنجد اما خواجہ کاوس تک بودیش نبود و بعضی داشت مات و صہوت  
نشسته بود فکر میکرد اما چند کلمه عرض کنیم از اہل کلیسا ہمینکہ امیر ارسلان رفت و ملکہ بفرود آمد خوابید صبح پاپ  
عظم کشیشان بخون زیادی افتاد و نقش کثیر را دید کہ دو نیم بروی زمین افتاده فریاد را مہمان جمع شدند  
پرسید یاران این کثیر را کہ کشته چه معنی دارد در کلیسا آدم بکشند اینکار کجاست کشیشان عرض کردند بنیدانیم چه  
حظاً تقصیری از او سر زده امیر ہوشنگ در آتش پس از آن داخل گنبد شدند چشمشان بر کتہ امیر ہوشنگ افتاد  
کہ بالباس جبار غرق صدای خون شیرین بغش زده اند کہ از کفش سر بردار کرد چون سرد آزاد از پا آورده  
تا این کیفیت را دیدند پاپ عظم دست انداخت کریا ترا چاک کرد کشیشان ہمہ کریبان را دیدند  
صدای شیون بر آسمان بلند شد اہل کلیسیا ہمہ آمدند اینقدر را دیدند یکی فریاد کشیدند زیاد مالہ کردند کویا میت  
قیام کرد از صدای زاد بیداد ملکہ از خواب برخاست صد کرد و جماعت چہ خبر بہت چرا اینطور ہمہ میکنند امیر  
ہوشنگ کجاست ہرچہ فریاد زد کسی باو محل نداشت آخر خبر جوہستہ از غرہ بریو آمد رسید ہر کسند بغش کثیر را  
دید فریادی کشید کہ کثیر را کہ کشته بہت امیر ہوشنگ کجاست پاپ عظم پیش آمد با کریبان پارہ دست ملکہ را  
گرفت آورد بر کشید امیر ہوشنگ ملکہ کتہ امیر ہوشنگ را دید فریادی بر کشید و خود را بروی بغش انداخت مدہوش  
شد پاپ عظم و کثیران دورش را گرفتند و ہوشش آوردند ملکہ مستغنی از سر کشید کیسوان را پریشان کرده  
صدار انومہ بلند ساخت کہ ایچہ اگر ام ظالم ہر وت وانغ ترا بدل من گذاشت ایگاشس ترا ندیدہ بودم  
و دیگر بعد از تو چگونہ زندگی خواہم کرد خدا مرا کہ در کاشس مرده بودم و سپین روز با را ندیدہ بودم ہر چند  
راہبان خواستند ملکہ را آرام کنند صدایش بلند تر میشد و آرام نمیکرفت اما از آنجا نب قدر و زجر نزلہ

بعد از آنکه امیر هوشنگ کلیسا آمد قیامتی دید که قیام کرده است و حقیقتی دید تجاوز از ده هزار گن جمع آمد  
 به باغهای پاره استاده اند که میکنند صدی شیون انگس میروید و رسید به خبر است که پاپ  
 اعظم خاک بر سر کنان آن کیفیت گشته شدن امیر هوشنگ را گفت قمر وزیر را بیاید و کریبان پاره کرد و گفت  
 ملکه بجاست گفتد بر نفس امیر هوشنگ از این که کرد و زد که است هلاک شود قمر وزیر پیش ملکه آمد گفت  
 قربانت کردم ساعتی آرام بگیر بسینم چطور شده است و شب که امیر هوشنگ در نزد تو بود در کجا بود  
 ملکه گفت وزیر من میدانم کدام دست بریده این خاک را بر من بخت کرده و شب همینکه همه رفتند امیر  
 هوشنگ دست مرا گرفت بغیر دستیم چند جام شراب با هم خوردیم امیر هوشنگ من گفت نذر کرده ام اگر  
 پدرت ترا بمن دهد در شب عروسی بروم خدمت خراج عظم دو ساعت عبادت کنم و از پیش من بخواست  
 رفت من دو ساعت انتظار نشستم دیدم بنیاد چون نیلی شده بودم خوابیدم حالا از خواب برخاستم این سنگ  
 عظیم را می بینم ای خدا من کی می بینی امیر هوشنگ چطور زندگی کنم کدام ظالم عروسی مرا عزا کرده میگریست  
 قمر وزیر و سایرین هر چه می کردند شاید بلکه را ساعتی آرام کنند ممکن نیست و می گفت جماعت بگذارید خود را هلاک  
 کنم دیگر زندگی بچه کار من می خورد و تدبیر قمر وزیر ملکه را از نفس امیر هوشنگ جدا کرد و خواجہ یاقوت را خواست ملکه را  
 بستش سپرد بحرم همراه با خواجہ یاقوت ملکه را آورد و عمارت حرم همراه او را پیاده کرده و داخل نمود که ملکه  
 صدرا بشیون بلند نمود زنان حرم بدوشش جمع شدند احوال پرسیدند ملکه هر چه امیر ارسلان پادش  
 داده بود میگفت و گریه میکرد زنان حرم یکبار بشیون کردند صدای غلغلہ اهل شهر بشیون اهل حرم در بارگاه  
 بگوشش بطرس شاه رسید جماعت چه خبر است اینچہ همه غلغلہ است صبح عروسی را آتقارہ فیزند که  
 بعضی بطرس شاه رسانیدند که و شب در آن در کلیسیا امیر هوشنگ را با یک نفر کتیز گشته اند آه از  
 نهادش بر آمد کریبان درید گفت فرخ نقاد کجا است عرض کردند در کلیسیا بسر نفس امیر هوشنگ است  
 و شرف بولت بطرس شاه گفت قمر وزیر در کجا است عرض کردند در کلیسیا بسر نفس امیر هوشنگ است  
 پادشاه گریه زیادی کرد امیران را در کلیسیا فرستاد خود بخواست بحرم آمد دید ملکه آن قدر گریه کرده است

# ارسل امیر هوشنگ

اگر پیش پدشاه افشارشویون از سر گرفت پطرس شاه آورد و لداری داد و احوال پرسید و خبریات  
مرفعه دادند پطرس شاه گفت فرزند عم عزیزم شاه افشارشویون را پیدا میکنم شکر خداوند که تو را زنده  
برخاست بیرون آمد با حالت پریشان به پشت پشت از جانب خیرگشته شدن امیر هوشنگ پطرس  
امیر و چهل وزیرش رسید که با آنها دیدند و سپاه یال دوم مرگبار را بریدند و شویون برپا شد و نزد  
امیران امیر هوشنگ خبر و پای برهنه بجانب کلبه سپاه آمدن بعضی رسیدن وزیر خود را بعدی نقش امیر هوشنگ  
انداخت محاسن میکند و صورت میخراشد این امیران همه خاک بر سر میکردند که با قیامت برخواست و خلیفت  
محمد زاری میکردند و فرزندش امیر هوشنگ را آرام کرد تا بوقت طلوع بغش را در تابوت گذاشت  
و نقش کتیر را هم در بالای تخت انداخت خواستند نفس را حرکت بدهند تا گاه چشم پاپ افشار بر جای خاج  
دید که خالی است و خاج نیست یکبار فریاد برآورد خود را بر زمین زد که آه خاج را که برده که کشیشان در میان  
سفت شدند دیدند خاج را برده اند یکی تلج بر زمین زدند که پاپ اعظم غش کرد خلیفت شویون از سر کشیدند  
و او گرفتند و خاک بر سر کردند و شهر بهم خورد و شورش عظیم برخواست فرزند امیران کریبان پاره کردند  
پاپ اعظم کشیشان بطن بر گرفته و پلاس سیاه بگردان انداختند بعد از شویون در زاری بسیار امیر هوشنگ را  
و شته با کتیر برداشتند اتفاق در بر امیران و پاپ اعظم کشیشان خاک بر سر کنان بخدمت پطرس  
شاه آمدند تا رسیدند با نگاه بهیئت اجتماع داخل شدند پاپ اعظم زار زمین زد و وزیر امیر هوشنگ  
کریبان پاره کرد پطرس شاه به گفت پاره کرد و بیاری مشغول شد چشم پطرس شاه که دو پاپ پیکر پر خون امیر  
هوشنگ را دیدند تاج از سر بردوز زمین زده کریبان پاره کرد و فرزند امیران را پیش کردند چشم پطرس  
شاه بر پاپ اعظم افتاد که همه لباس سیاه بگردان دارند پرسید پاپ را چه میشود نکایت بدون خاج را  
بیان کرد و راه از جانش برآمد در ثانی تاج بر زمین زد و گفت جماعت اینکار را کدام حسرت مراده کرده  
که پاپ با کریبان پاره صد بر آورد که ای پادشاه طالم تلج و تخت تو سرنگون شود که در عهد تو چو خفته  
بر بر ما آمد هر دو دولت هیچ پادشاهی چنین اتفاق پیغام خدا خانه ترا خراب کند که خانه ما خراب



# امدن پاپ و کشیشان

۱۲۱

کردی بجای عظم و سمنی کرده ام ما برنده حاج امیری انرام شکیم مانه سخنان پاپ که برابر شد پس  
آن همه ناسرگشتت کو یا عالم الفرق شاه زنده نزدیک بود جان از شش بیرون برود با صد ظلمت و  
انرامی پاپ را گرام کرد و بر عهد گرفت که دزد را پیدا کند و عوض اینکه خا بر آورده اند وقتی که پیدا  
کردند صد من طلا بر او زیاد کنند قمر وزیر و امیران و وزیران کشیشان را ساکت کردند پلاسهای  
سیاه را از گردن آنها باز کردند و تاج بر سرشان نهادند و بکلی بسیار روانه شدند بعد از رفتن پاپ و  
کشیشان پطرس شاه رو بقر وزیر کرد که اینکار کارگیت آنکس که امیر هوشنگ را گفته است حاج را  
برای چه برده است مگر از حاج پروانی کرده حرمت کلیه را منظور داشت گفت قربانت شوم اینرا یک  
قلم بداند همیشه درای مذہب عیویان بوده و عقاد بد مذہب و حاج ندانسته همیشه گردیده طلا و جواهر  
است برده و از غیرت در کین امیر هوشنگ بوده است فرصت یافته است اینکار را کرده و برای  
اینکه حاج آمده دست خالی نباشد حاج را برده است یا اینکه اندزدان و رندان و طراران مملکت  
بوده برای اینکه حاج آمده است امیر هوشنگ را با کزیر گفته است از این دو حال بیرون نیست اما  
آن کسی که اینکار را کرده است خیلی زنده طرار بوده است و اینکار را کار ستم زالی است کار هر  
پائی نیست و هر کس هم هست اهل فرنگ نیست پطرس شاه فکری کرده و سر بر آورده و گفت پس کن  
ایکار مزاده منک بگرام هر چه میکنم از دست تو بر آید. میگفتم اینکه بلا را تو بسزمن آوردی ز جلیب  
روز اول که شمس وزیر در حضور فنزاده کل امیران گفت بیرون دختر امیر هوشنگ مده اگر اینکار را کنی هر  
بهم بخورد و دختر تو قسمت امیر هوشنگ نیست تو مزاده سخت ایستادگی کردی که دروغ نمیکوی بد آنقدر قسم  
خوردی که موا باندان دیدی چنان شمس را سخت دادم و دختر امیر هوشنگ دادم آنقدر سی کردی  
که آن چاره را بخشن دادی و مملکت مرا خراب کردی پاپاس شاه دست از خون پسرش بکشد  
برداشت و عالم از دست تو مزاده بخوابی رفت حکم وقتی خیانت تو بر من ظاهر شد که کار از کار  
نگذشت قمر وزیر رفت سخن بگوید که سلطان فرمود جلاد کردن این زن جلیب را بزنی که جلاد از ترس چشم

آورد و خل شد یعنی از پوست آن بز که سوز است تیره و زرد است در بالای قطع نشاید و تیره  
شود که تر باشد که دم از چشمش آید و زرد است که حکم قتلش را داده و اید من بر خصم هم که او را بکشم  
و یک حرفی نیست بطرس شاه نصیب داد و این که نایب بطلب را که حلاوت مر تبه مرض حاصل  
کرد و تیغ را بالا برد که بزند قمر و زرد اطراف نظر کرد و دید کسی ادا نمیکند یکبار از زیر شمشیر حلاوت برخواست  
و برابر تخت پادشاه زمین بوسید و عرض کرد گناه من چیست که حکم قتل مرا میفرماید پطرس شاه  
گفت هر مزاده دیگر میخواهی چه تقصیر داشته باشی گناه بالاتر از این چیست که میدانتی اینهمه قتل و آشوب  
بر پا خواهد شد و از عداوتی که با شمس وزیر داشته بود زداوی و هر چه او گفت بر عکس او سخن گفتی و این قتل و  
آشوب را بر پا کردی از این حیانت بالاتر چیست قمر و زرد برابر پطرس شاه زمین بوسید عرض کرد  
قربانت کردم بنده اگر آن روز حرفی زدم از راه دوستخواهی زدم شمس وزیر میگفت و قمر با میر اسلان  
رومی بدید بنده عرض کردم چگونه میشود او مسلمانست و دختر شافری و دیگر عرضی که سر او را کشتن با شمس  
کردم پطرس شاه گفت هر مزاده شمس وزیر گفت اگر قمر با میر هوشنگ بدی امیر هوشنگ کشته میشود و  
خون صد هزار کس ریخته خواهد شد تو قسم خوردی که او دروغ میگوید و التزام دادی که اگر حادثه شد ترا بکشم  
قمر و زرد عرض کرد بچه ات قسم آنروز که شمس وزیر دروغ می گفت بنده هر چه استخراج کردم چیزی بنظر من نیامد  
و هر چه در ملو دیدن بدون خلاف عرض کردم در این مهفت روز عروسی از بس کار داشتیم در اسطراب نظر  
کردم در این مهفت روز عروسی از گردش کوکب خبری ندادم پطرس شاه گفت در هر حال این قتل و فساد را تو بر پا  
کردی و همین آرا از چشم تومی بنیم باید ترا در قصاص خون امیر هوشنگ و خاج اعظم بکشم قسمت کردی که  
قربانت کردم از این که مرا بجای ملک آرام میگیری و قاتل امیر هوشنگ میترسد و پدر امیر هوشنگ از سر خط  
فرزندش میکند و بجنگ شهادت خواهد داد از کجا میدانی آن کس که این دل هرات را دارد که شب  
در کلبیا امیر هوشنگ را که با هزار سوار برابری میکرد بکشم قاتل سرشانیاید باید اگر راست میگوید قاتل را  
پیدا کنید و شهرانظم بنیزد از کشتن من برای شاه حاصل میشود بر فرض آنکه همه تقصیرات را من کردم

کاری باید کرد که قاتل بدست بیاید پطرس شاه متفکر شد و گفت راست است اما اگر میخواهی ترا  
 نکتم باید قاتل امیر پهلوان پیدا کنی قمر وزیر عرض کرد قربانت کردم داروغه ولایت هشتم و دوز را می  
 شاسم شما در عرض سال مبلغی موجب و جیره داروغه بشکر میدید که چنین روزها بکارها بخورد  
 و دوز را از برای شما بگیرد بده که رند و طرار شانس ششم و بفرستید داروغه بیاید و دوز را از او بخرد  
 پطرس شاه گفت در حقیقت با تدبیر یاشین قمر وزیر تقطیم کرد آمد بر کسی نشست پطرس شاه گفت  
 الماسخان داروغه نیاید جمع بیرون دویدند اما از آن جانب امیر ارسلان آمدار در قهوه خانه با  
 خواجه کاوس خواجه طاوس فرنگی صحبت میداشت که ناگاه قیامت برپا شد هر کس میاید حکایت  
 شده شدن امیر پهلوان میگفت امیر ارسلان خواجه طاوس گفت بر خرید برویم بدر بارگاه بسنیم چه  
 خبر است خواجه کاوس گفت عجب سمرنا ترسی داری امیر ارسلان گفت چه حادثه خواهد شد کسی چه می  
 داند اینکار کیت همه تماشا میروند ما هم میرویم پیشانی ما که نوشته است کسی هم که ما را ندیده  
 است از جابر خواست خواجه کاوس و خواجه طاوس هم لا اطلاق برخاستند همراه امیر ارسلان به  
 دربارگاه ایستاده بودند تا وقتی که الماسخان داروغه را پطرس شاه خواست اما الماسخان حرام  
 زاده است که در دنیا از حرامزاده کی قرینه ندارد و در نظر اول می شناسد و میداند که در دلش چه خیال  
 دارد و چگونه آدمی است و در ایندت هم نه امیر ارسلان او را دیده بودند نه امیر ارسلان اما امیر ارسلان  
 ایستاده بود نگاه میکرد ناگاه چشمش بر الماسخان افتاد جوانی دیدن میت سالکی که آثار شجاعت  
 و حرامزاده کی از صورتش پیداست چشمهای کبود و سبیل از بنا گوش بدر فرشته سرزخ تراشیده قد بلند  
 و گردن کشیده سینه فراخ کمر باریک باز و قوی چون سفند یار روئین تن غرق لباس بد مذم و سلطه وار کعب  
 رسید بر بارگاه پیاده شد زمین ادب بوسید عرض کرد عمر و ولایت را حلاق عالم زیاد کند مطلب از  
 احضار فرمودن منزه حیت پطرس شاه گفت الماسخان در کجا بودی عرض کرد در چهار سو ق مشغول  
 شب گروی بودم پطرس شاه گفت مر جابتو و سپ در کجا بودی در طلب پادشیب و لادرا که گشته

# تقبل قمر و زیر و معتمد شدن

است و حاج اعظم را که برده است الماسخان عرض کرد امیر هوشنگ اگر اندر پلوس شاه گفتی  
الماسخان پیش آمد نکاهی بر کشته امیر هوشنگ کرد و سر راست کرد پلوس شاه گفت الماسخان  
کارگیت آیا صاحب این ضرب شمشیر را دیده الماسخان گفت قربان وجودت شوم نمیدانم  
کارگیت هر کس اینکار را کرده است کی از شجاعان و دلاوران دنیا است اینطور شمشیر زدن  
کار هیچ کس نیست میدانم آنکس که این قوت را داد چطور آدمی است قربانت کردم تفضل کردن  
امیر هوشنگ را بمن بگوئید ببینم چطور شده است مگر ملکه آفاق پیش امیر هوشنگ نبوده است که کشته  
شده است این کنیز را چرا کشته است پلوس شاه گفت از قرار که ملکه میگوید و شب همینکه امیر هوشنگ  
دست بدست دادیم بیرون آمدیم امیر هوشنگ که با ما نذر کرده بوده است برخواست رفت در بند  
کلیپا که نذریجا بیاید در این کنیز هم بدر کند بوده است که آن نذر در کین بوده است فرصت کرد هر  
دو را کشته و حاج اعظم را هم برده است و ملکه هم در غرقه خوابیده است تا صبح خبردار شده است هر کس  
بوده است غافل از اینست امیر هوشنگ کشته است الماسخان گفت از چه بابت میفرماید پلوس شاه  
گفت بواسطه اینکه امیر هوشنگ را که است لیکن با هزار سوار برابری میکرد الماسخان گفت قربانت  
کردم آنکسی که امیر هوشنگ را کشته است بخلال خدا رستم نمیتواند با او برابری کند اغیار تا بکلیت  
میدانم از آن کنیز غافل کشته امیر هوشنگ را برداشته است و زود خواهد کرد و اندام امیر هوشنگ را  
هم از برای او شمشیر کشیده است اما او شجاعتر بود است دامن نداده است که دستش با من  
بیاید با شمشیر زیر پایش زده است هر که بوده است خیلی شجاع بوده است پلوس شاه گفت به صورت  
تو دادند مملکت منی من کشنده امیر هوشنگ و برنده حاج را از تو میخواهم الماسخان کرد عرض کند قربانت  
با قبالت میروالت اگر رستم باشد چنگلی آوردم و اگر گنجشک شود نمیتواند از دستم برود و عهد کردم  
بهین امروز او را دست بسته بجزورت میآوردم پلوس شاه آفرین کرد و گفت خلعت که یک دست  
خلعت مرصع آوردند اما الماسخان نظیم کرد و خلعترا پوشید امیر ارسلان اندیدین الماسخان



المانخان و سید کردن قاتل امیر شکر

پشتش لرزید همی که دید المانخان آمده گرفت غمگین تا آت را پیدا کند بخواجه کاوس و خواجه طاعت گفت  
 و کبر ایستاد بن مادر اینجا خوب نیست عجب حرامزاده ایست این المانسخان بپایید بروم مباد فساد  
 بشود اگر این حرامزاده مرا ببیند مانم نمیدهد باید خودم را نشان این حرامزاده ندانم دست خواجه کاوس و خواجه  
 طاعت گرفت از در بارگاه تجسس بیرون آمد تماشاخانه وارد شد روی صندلی نشست اما یک حرف از المان  
 خان در دل امیر ارسلان نشسته بود مثل جوهر مرغ دلش می رسید و نزدیک بود جان بدو بخواجه کاوس  
 گفت عجب از این حرامزاده ترسیدم هر چه میگویم دلم آرام نمیگیرد و خواجه کاوس گفت جان الحمد از این حرام  
 زاده که در دنیا از شجاعت نظیر ندارد بیداری قدر حرامزاده مکاره است خواجه کاوس از این میگفت  
 کند المانسخان از بارگاه بیرون آمد سوار شد چهار صد نفر عیار ریشه شکر در اطلب و بهر اسفارش کرد  
 خودش با چهار صد شکر در کوچ و بازار بنا کرد و دیدن هر کس المانسخان را میدید از او میترسید  
 و از ترس میگریه اما آن حرامزاده صیادانه با طرف نگاه میکرد و چشمهایش چون تاجه ساحه مسکون  
 و میآمد اما قمر وزیر از بارگاه برخواست بیرون آمد کسیر تماشاخانه آمد دید امیر ارسلان پریشان نشسته  
 بود با خواجه کاوس و خواجه طاعت صحبت میکرد که ناگاه از در تماشاخانه داخل گردید روی تخت  
 فریاد بر کشید ای پاس شراب بیاور امیر ارسلان از جا برخاست مینای شراب برداشت  
 برابر قمر وزیر تعظیم کرد روی میز گذاشت و ایستاد قمر وزیر گفت ای پاس بیا بپلوی من نشین امیر ارسلان  
 نشست قمر وزیر گفت شراب بده امیر ارسلان چند جام شراب قمر وزیر داد همی که سر آن حرامزاده از باد  
 تاب گرم شد گفت پادشاه روم خوش رنگ و روی را با ختی ترا چه میشود هم از خوشحالی نزد کت دیوان  
 شوی و هم ترسیده امیر ارسلان گفت وزیر بجلال خدا امیر ارسلان نیتم پادشاه روم را ندیده ام و رنگ  
 و رویم را نیاخته ام اتفاقا بیستاده که خوش حال باشم قمر وزیر خندید و گفت جوان خوشحالی از این بر سر  
 که دیشب رقیب را گشتی و تا صبح با غلگه آفاق میرنجمت اغیار غمی خوردی و او را بوسیدی با و صفا که کجا  
 نداشتی یکبار او را ببینی بارک الله بنام بغیرت حال او استم پادشاهان صاحب غیرت هستند هر چه شکر